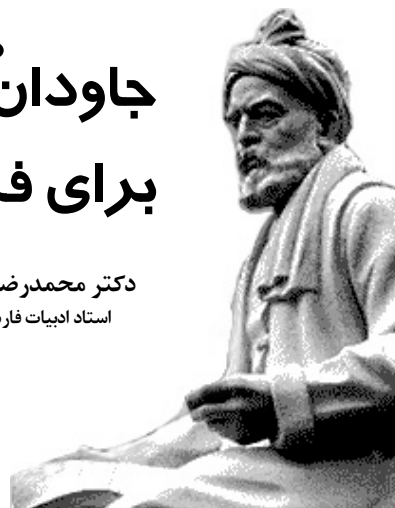


جاودانِ خرد برای فردوسی



دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
استاد ادبیات فارسی دانشگاه تهران

پناه آرند سوی تو، همه، در تنگنایی‌ها
تویی سیمرغ فرزانه که در هر جای ملجایی
اگر آن جاودانان در غبارِ کوچ تاریخ‌اند
توشان در کالبد جانی که ستواری و برجایی
ز بهر خیزش میهن دمیدی جان‌شان در تن
همه چون عازرند آنان و تو هم چون مسیحایی
اگر جاویدی ایران، به گیتی در، معمایی ست
مرا بگذار تا گویم که رمز این معمایی:
اگر خوزی، اگر رازی، اگر آتورپاتانیم
تویی آن کیمیای جان که در ترکیب اجزایی
طخارستان و خوارزم و خراسان و ری و گیلان
به یک پیکر همه عضویم و تو اندیشه‌ی مایی
تو گویی قصه بهر کودکِ کُرد و بلوچ و لر
گر از کاووس می‌گویی و راز سهراب فرمایی
خرد آموز و مهرآمیز و داد آیین و دین پرور
هشیوار و خردمردی به هر اندیشه بینایی
یکی کاخ از زمین افراشته در آسمان‌ها سر
گزند از باد و از باران نداری کوه خرابی
اگر در غارت غُزها و گر در فتنه‌ی تاتار،
و گر در عصر تیمور و اگر در عهد این‌هایی،
هماره از تو گرم و روشنیم، ای پیر فرزانه!
اگر در صبح خرداد و اگر در شام یلدایی
حکیمان گفته‌اند: «آن‌جا که زیبایی ست بشکوهی ست»
چو دانستم تو را، دیدم که بشکوهی که زیبایی
چو از دانایی و داد و خرد، داد سخن دادی
مرنج ار در چنین عهدی، فراموش به عمدایی
ندانیم و ندانستند قدرت را و می‌دانند،
هنر سنجان فرداها که تو فردی و فردایی
بزرگا! بخردا! رادا! به دانایی که می‌شاید
اگر بر ناتوانی‌های این خردان ببخشایی ■

□ بزرگا! جاودان مردا! هشیواری و دانایی
نه دیروزی که امروزی، نه امروزی که فردایی
همه دیروز ما از تو، همه امروز ما با تو
چو زینجا بنگرم، زان سوی ده قرنت همی بینم
که می‌گویی و می‌روی و می‌بالی و می‌آیی؛
به گردت شاعران انبوه و هر یک قلّه‌ی بشکوه
تو اما در میان گویی دماوندی که تنهایی:
سراندر ابرِ اسطوره به ژرفاژرفِ اندیشه
به زیر پرتو خورشیدِ دانایی چه زیبایی!
هزاران ماه و کوکب از مدارِ جان تو تابان
که در منظومه‌ی ایران، تو خورشیدی و یکتایی
ز دیگر شاعران خواندم مدیح مستی و دیدم
خرد مستی کند آن‌جا که در نظمش تو بستایی
اگر سرنامه‌ی کار هنرها دانش و داد است
تویی رأس فضیلت‌ها که آغاز هنرهایی
سخن‌ها را همه زیبایی لفظ است در معنی
تو را زبید که معنی را به لفظ خود بیارایی
گهی در گونه‌ی ابر و گهی در گونه‌ی باران
همه از تو به تو پوبند چو باران که دریایی
چو دست حرب بگشایند مردان در صف میدان
به سان تندر و تئین همه تن بانگ و هرآیی
چو جای بزم بگزینند خوبان در گلستان‌ها
همه‌جان، چون نسیم، آرامشی و بریشم آوایی
بدان روشن روان، قانونِ اشراقی که در حکمت
شفای پورسینایی و نور طور سینایی
پناه رستم و سیمرغ و افریدون و کیخسرو
دلیری، بخردی، رادی، توانایی و دانایی
اگر سهراب، اگر رستم، اگر اسفندیار یل
به هیجا و هجوم هر یکی‌شان صحنه‌آرایی

